

(۵۳۳)

مایل مشهدی

بی لب لعلت بزمی حرام شرابم گرفت بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مایل هندوستانی

براه عشق نه جانی نه منزلی دارم بناله چون نجرس کاروان دلی دارم

مایل هندوستانی

تا آمدی رهمت از جا دل من رفتی و بردی جاننا دل من

مایل همدانی

جز خون دل نه ریخت جدائی بکام گری بی تو خورده ایم شرابی حرام ما

مایل کاشانی

این محالست نه هر ز تو مرا داری دوست و اہم ایدوست نه گوئی تو مرا دوست مدار

مبدع تبریزی

می تپد دل در بوم دلیر نمیدانم چه شد انتظارم کشت آنکافر نمیدانم چه شد
دوش سر زده ناله همت بلندی از دلم نه فلکرا سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

متقی رازی

بدریں مازندران کسرا چرا گیرد ملال کیلشرقاص است و چنگی پشمه و خو شخوآن سفال

متقی اصفهانی

هیچ ضاعی بجهان چون خم ابروی توییست رو به محراب نه دارد ده دلتس سوی توییست

مثالی زندگی

نماید با توام زندان گلستان گلستان بی تو چون زندانم ایدوخت

مثالی کاشانی

مده اینخضر فریم سعادت جاودانی من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

مجد عوفی

گلها شکفت هر سو هر کس بیاغ در تند من دو خزان هجران ماندم بهار من کو
باران بیاغ رفته گلگشت و عیش کرده بیچاره مجد عوفی فالان که بار من کو

مجدالدین ساوجی

دست در سلسله زلف نگاری زده ایم چشم بد دور که خوش دست بکاری زده ام

مجدالدین بغدادی

از شبم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و سور در جهان حاصل شد
سرشتر عشق بر رگ روح زدند بقطره فرو چکید و نامش دل شد

مجد همگر شیرازی

ز ضعف سایه من بر زمین نیندکس اگر رهنه سداری در آفتاب مرا
گردن نهاده ام بقضا زانکه عشقرا خون دو صد هزاره از من بگردنست **
افکند مرا گردش چرخ از حکوبت جانی که صبا بیارد انجا بوبت **
نه روی تو دیدنه میسر با تسد نه روی کسی که دیده باشد رویت
افسانه تهر قصه مشکل ماست دیوانه دهر ایندل بیحاصل ماست **
بر ما نکند رحم اگر دل دل تست و رفتوشود سیراگر دل دل ماست
ایزد که جهان نشانه قدرت اوست داده است ترا دو چیز کار هر دونکوست **
هم سیرت آنکه دوست داری کسرا هم صورت آنکه هر گشت دارد دوست
تا کی عمرت بخود پرستی گذرد یا در غم نیستی و هستی گذرد **
ایتعمر که مرگ باشد اندر پی او آن به که بخواب یا بمستی گذرد

نه چرخم میدهد نام و نه اختر
 کر اگریم نه احوالم بدو گوی
 چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره سر
 چرخا چه خواهی از من عور بر هنه پای
 عیم همین که نبشتم از نطفه حرام
 هستم ز نسل سامان و تخمه تکین
 ای پای بیل فتنه مرا بر متر بکوب
 از مالشی نه یافتم دلم روشنی گرفت
 در عشق تو کس تاب یاردم جز من
 با دشمن و با دوست بدت میگویم
 ما را نبود دلی که کار آید ازو
 چندر گزیم که کوچها گل گردد
 گفته که چراغ دوده بانی
 تا داشتم چو جان و دلت داشتم عزیز
 امسال با که داری کز ما بریده
 در خطورت یامد کآخر حمر خویش
 رسادگی و ملیبی و مسکینی
 بر آتش اگر نشانیم بنشینم
 و ز سرگشی و تکبر و خود بینی
 بر دیده اگر نشانمت نشینی

محدث سندن جی (ماصر) (۱)

ز دستریج خود از جامه از یلاس کنی
 همیشه پند توان کار دیگران برگیر
 نکو تر ست که پوشی ز دست غیر پرند
 نه آنکه دیگری از کار تو بگیرد پند

(۵۳۶) هـ

مجذبی کردستانی

ای بس که بخون تپیدم از دیده خویش نادیده کس آنچه دیدم از دیده خویش
چون شمع شب فراقت از سر تا پای بگداختم و چکیدم از دیده خویش

مجذوب همدانی

ز خاموشی بریدم من زبان هرزه گو بارها دواب برهم نهادم کار شمیردودم کردم

مجرم

ای نه داعی ز وطن مرهمش از غربت کن گو مشو پاره بداع تو گریبانی چند

مجرم شاملو

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم کایام نشد آگه و تقدیر ندانست

مجرمی اردبیلی

از چگون مست پذیرم زانکه عمری شد که یار از نظر رفته است و با او گرم گف ارم هنوز

مجمر زواره

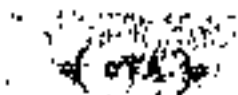
لب بر لب دلبر است ما را میگویم و باور است ما را
دام دو هزار مرغ وحشی است ایرتنه که بر پر است ما را
غارت پی غارت است گیرم کشور بی کشور است ما را
این تیغ که میزنی از آندست آهسته که بر سراسر است ما را
اشکم بغزود سوزم ایست آبی که بر آفراسر است ما را
گو سنگ که وزن که بخل امید عمریست که بی بر است ما را

با دیده خوبار نسازد دل شیدا * کاین مردم دریا بود آن مردم صحرا
وقتی دل ما بود و همه عیش جهان لیک اکنون همه اندوه جهان است و دل ما
در کوی تو دل گم نکند خانه خود را * دیوانه شناسد به ویرانه خود را

از آتش دل شب همه شمعی بهروزم
 نگذاشت که روی تو افتد نظر ما
 احوال دل سوخته دلسوخته داند
 بر بام آن فرشته و در صحن آن پری
 براه عشقم از آن کار مشکل افتاده است
 بفرق ماست هر گری که بر خاست
 قاصد ز کوشش آمد و بامن سخن نگفت
 تامل از دیده هر و ریخت فزون گشت سرشکم
 نه گرفتار بود هر که فغانی دارد
 شدم انگشت ما در همه شهر مگر
 روزی دو نگذارمش از دل بر آید
 آنکه ما را ز سر کوی خود آواره کند
 عشق را چاره محالست و ندانم که چرا
 جانی نه که گیرد دل دیوانه فراری
 به در اندیشه تا راج و فونه در بیم خراج
 مختم مددی مکار دیدی که نکرد
 یاری که قرار قتل من یا خود داد
 گفته بودی بایدت دور از لبم جان بر لب آید
 لازم حسن است مستوری ولی او را نزیاد
 از نظر افتاده خو بان مگر دارد نشانی
 زیر تیغ گر بشاندم دشمنان بشیم
 ما خالک یاران بر سر و شانیم
 تا گم نکند غم ره کاتنازه خود را
 دیدی که چها کرد بما چشم ترما
 از شمع پیرسید رسوز جگر ما
 فرخنده خانه که در آنخانه جای تست
 ده اختیار من اندر کهب دل افتاده است
 بیای ماست هر خواری که بشکست
 آیا چه گفته بودی قاصد بمن نگفت
 چشمه بیداست که چون پاک شد آتش بفر آید
 ناله مرغ گرفتار نشانی دارد
 هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
 یکچند عزیزست کسی که سفر آید
 کاش گوید که چه نابندل بیچاره کند
 بیشتر جا بدل میدم بیچاره کند
 ویران شود این شهر که ویرانه ندارد
 شکرها دارم ازین سبیل که ویرانم کرد
 آهم اثری بیمار دیدی که نکرد
 فکر من بیقرار دیدی که نکرد
 جان طلب دارم کیون دور از لبست دیگر چه باید
 تا م عشق است محرومی ولی دلر اشایند
 هر که می بیند بخلو از دور ما را میساید
 چشمه خویش گردنمانش ناساد بر خیزد
 تا خالک یاران بر سر و شانیم

گر زانکه داری مژه ای سبزینه بر
 ترک تو چو مست بود و مستی خونریز
 تو اگر صاحب نوشی و اگر صاحب نیش
 چه عضو تو زخم بوسه بداند چکند
 همه در حور و وصال تو و ما از همه کم
 میزنی تیغ و ندانی که چسان میگردد
 آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار
 برهی میروم اما بهزاران امید
 گشت کور تا چنان رشته مهرت که زدستم
 من اگر نیکم اگر بد که پس از اینمه رندی
 زینسان که خاک از غم عشقش بسر کنم
 دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو
 که دستم از تو بردل و گاهی بر آسمان
 مرا چه غم که خرابی ز نام و در بدر آید
 بغیر اینکه پیوسته رخ تو از نظرم
 خوشه که مرجانند و باغبان نشوم
 راندر دندان زانعل خندان
 جد از غیر و ما را در بری تو
 درد که اکنون میاید نیست
 از کین زاهد با ما چه حیود
 بر روی زاهد دیدیم و کردیم
 یا خواندم یار یا راندم غیر

سریست درین نکته شنو از مجمع
 از توس ندادند بدستش خنجر
 دگر انراست که من بیخبرم با تو ز خویش
 بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
 همه حیران جمال تو و من از همه بیش
 گرگ در کله ندارد خبر از حالت میش
 آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش
 قومی میهم اما بهزاران تشویش
 شد رها عاقبت از بسکه تو بگستی و ستم
 بمنخواهم شدن ایدوست همین است که هستم
 مشکل که روز حشر سراز خاک برکم
 نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم
 ان فرصتم که جاست که خاکی بسر کنم
 که رندخانه خراب و گدای خاده بدوشم
 چسود از بیکه نهی آستین بچشم ترم
 اگر زبای در آیم که نخل بی ثمرم
 حانهاست بر لب لبها بدندان
 سی امروز از دی بهتری تو
 در دیده ام اشک در سیه ام آه
 او پیر جاهل مارند و آگاه
 جرم عظیمی استغفر الله
 رفتم نکویش الحکم الله



تا گوینم بجای او دگری	نیست جز او ز دیگرم خیری
چون در آینه چشم بی بصری	با توام لیک از تو بیخبرم
بشین تا مگر این آتشم از بدل نشانی	خاستی خاست ز سوز دل من آتش حسرت
همه دانی که یدانم همه دانم که ندانی	یاری و رسم وفا داری و آئین محبت

مجنون اصفهانی

روی زمین تمام زیر نگین ماست	فیروزه سپهر در انگشتین ماست
حیف از اوقاتی که در عشق تو ضایع ساختم	بی وفا بودی از اول من ترا شناختم

مجیبی بهبهانی

مر و این صدر بنام جگر حوصله را	جوش زده خون دل و سر بگشودم گله را
--------------------------------	-----------------------------------

مجید بروجردی

زاغ خود را زین بوی بوهر آری ساختیم	مادراین گلشن ر عشق کل بخاری ساختیم
------------------------------------	------------------------------------

مجید طالقانی

که از هر سونگیر داد حواری دامن او را	نشد یکره گذار افتد ز راهی ایچفا جورا
کز جور توام ریخته شد بال ویر اینجا	ظلمت ده بیرون کنیم از قفس اکنون
بنداشت که من دانتهم از خورد خرا اینجا	پر سید کسی دوش ز زمت خبر از من
حاجت شکستن پریم نیست	جز دام تو جای دیگرم نیست
برهت حاک و بر این خاک تیفتاد رخت	شدم فسوس ز نادیدن روی چو مهت
من چه خورام دوست یا دشمن است	هست گاهی مهر و گه کین ما منت
کاینرا شدی نزیسی و او را سحری نیست	آه از شب هجران تو و روز قیامت
آگاه ازین ده که شمه هم با او است	شادی که دلت شادی عالم با او است
داری دل من که یکجهاز غم با او است	گوئی که غم جهان ندارد دل من

پزی گی اینهمه شوخی و دلبری داند	نه آدمیست کسی کو ترا پری داند
که قیمت تو نه باج نه مشتری داند	تو ای متاع محبت چهگونه کالاتی ^{۶۲}
نه خواهام روش بنده پروری داند	نه من به بندگی خواهه دگر راضی ^{۶۳}
ده فرقت مه کنعان به پیر کنعان کرد ^{**}	بمن فراق تو ایماه مهربان ان کرد
که شرح کرده غمی را که شرح نتوان کرد ^{**}	شنیده ام غم من با تو شرح کرده کسی
یاری یکی از بندو یاریم کند ^{**}	ایکاش زمانه ساز گاریم کند
یا چاره زخمهای گاریم کند ^{**}	یا کار مرا بزخم دیگر سازد
ناصر که طعنه زد بگریبان چاک من ^{**}	کو یکنظر بچاک گریبان او بین ^{**}
بر خرمنم آتش زدی بر آتش دامن مزین ^{**}	بس الفت بامدعی بالو می روشن مزین ^{**}
اندک کجا و اینر حم این پا کجا وانکو ^{**}	گر خوانیم بگویت باور ندارم از تو ^{**}
	خوش آنکه ناز از سرنهی گوشه بفر یادم کنی ^{**}
عمری زیادم برده یکچند هم یادم کنی	
فغان که چاره ایندرد دابی ونکنی ^{**}	علاج درد دل من توانی ونکنی
توان نه که جفائی توانی ونکنی	ازین فزون نتوانی بمن جفاورنه
کسی بجز تو نداند تو دانی ونکنی	مجید از تو برنجست و چاره دردش

مجیر یلقانی

سایه از خاک چون توان برداشت	گفته سایه از تو یر دارم
وصل حلال خود را بر ما حرام کرده ^{**}	خون حرام مارا بر خود حلال کرده
وقتی باین لطیفی کاری باین تمامی ^{**}	صبح است و باده حاضر می ده ده نادر افتد

محبت هندوستانی

یا من برای درد تدم خلق در جهان یا خلق گشته درد جهانی برای من

محبتی لاری

چشم پوشیده توان کرد سفر چقدر راه فنا هموار است

محبی لاری

دوست جای دیگر و من مانده ام در کوی دوست

کز درو دیوار کوی دوست آید بوی دوست

خوی بدت ظاهر است از رخ خودت ** آینه عیب کسی نگاه ندارد

مرنج اگر نگهم بی حجاب و خیره سراسر ** که جلوهای تو چشم حیای ما بستند

من کیم از برای دل خانه بیاد داده ** از سر خود گذشته در پی دل فتاده

محبجوب ترشیزی

فراغت کی بود کس را در آنوادی و منزلهای

که روی از گرد ره ناشسته باید بست محملها

محتشم کاشانی

ای اجل خوش کن بمرک من دل یار مرا

ای اجل چون گشته ام بار دل آن نازین

ای زمین چون او نمیخواهد که دیگر بینم

شوق درون بسوی دری میکشد مرا **

مقصود دن گمره از طی بیابانها **

در صمی گرم غضب کرده نگاه که ترا **

شوم هلاک چو غیری خورد دندانگ ترا **

ز غم چون گریزم که پیوسته دارد **

ز دمه‌های دگو مشو گرم قلم

چو بیراهن این فتنه بیرامعرا

هر مانی آتش مزین خرمعرا

من از رخم غزالی تهسواری کرده ام پیدا / فیکری کرده ام گم حاشکاری کرده ام پیدا
 زلیخا طلعتی را رانده ام از شهر بنددل / ز مصر دلبری یوسف عذاری کرده ام پیدا
 تقی از استخوان و پوست دارم دل دران ظاهر ** / چو فانوسی که باشد آتش پنهان درو پیدا
 کف پایش که بوسه محشتم وز خود رو دردم ** / ز چنان آئینه دان صورت بیجان درو پیدا
 روزگاری که رخت قبله جان بود مرا ** / روی دل تاقله از هر دو جهان بود مرا
 چند روزی که بامید تو جان میدادم / حاصل از زندگی خویش همان بود مرا
 باد باد آنکه بخلونگه وضعت شب و روز / دل سرا پرده صدرا ز نهان بود مرا
 یاد باد آنکه چو میشنست از باده گران / دوست منت کس آن بار گران بود مرا
 یاد باد آنکه بسالین تو تنهای دراز / پاسان مردم چشم نگران بود مرا
 گر بهم میزدم امتب مژه پر نیرا ** / آب میبرد بیک چشم زدن عالمرا
 سوز نیریهام از وصل نشد کم چکم / که اثر نیست درین داغ کهن مرهمرا
 کسی ز روی چنان مع چون کند مارا ** / خدا برای چه داده است چشم بینا را
 نشان ز عالم آورگی نبود رهوز / که ساخت عشق تو آواره جهان مارا
 سکه از یاران و همدردان جدا افتاده ایم ** / گشته است از بی کسی هم درد ما هم در ما
 عجب گیرنده راهی بود در عاشق دیناها ** / نگاه آشنای یار پیش از آشنایها
 بجائی میرسد شخص هوس در ملک خود کمان / که آنجا از وفا به میساید بیوهانها
 آتش آهم ز آتش رویت سبیل سر شکم نیمه رویت **
 این ز درون رد شعله بگردون آد، ز برون شد تابه ثریا
 ما چنین حزمی براندم از بل ویران ترا ** / ای بقدرها جای در دل بوده است ایجان ترا
 از خدا بهتر تو خواهی صد بلا اما اگر / در بلائی بیعت کردم بلا گردان ترا
 ای ز دل رفته که دی موختی از ناز مرا ** / دارم اندیشه که عاشق بکنی باز مرا
 چون محالست که آید ز تو جز بد مهری / هر از راه لطیف غلط ابداز مرا

(۶۱۳)

بافسون محو کردی شکوهای بیکواتمرا
 به نیکی میری نامم ولی چندان بندی نامن
 باین خوشدل توان بودن که هر مصلحت بامن
 بعد هزار انتظار این فلک بی وفا
 وه که ز کین میکند هر بدر و روزم سپهر
 رفتی و میآورد جذبه شوق ز پی
 بزم پرفته از آن طرز نگاهست امشب
 رخس بر غیر و چشم القعاش بر منست امشب
 کند بندگوئیم با غیر و من بازی دهم خود را
 نیست امروز شکست دلم از چشم پر آب
 رعشه نخل وجودم نگذارد که چشم
 خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش
 با رقیب آمد و این غمگنده را در زد و رفت
 میدی پهلوی خاصان باشارت چایم
 بزم وصل قدم چور بهم که عصمت او
 ندی که دیده بروی دلم گشود این بود
 نه نیم معذرتی آنهم از زبان فریب
 بروی من تو در مرگ نیز بگشائی
 کسد مهر چقان پاره کن که گر روزی
 کرده از پی اختیارم ای مسی امشم
 عشوه میخواهد بآن زمم گشاند موکشان
 خوش آن مرزن که بر این خودیشت بیلم و ناستد

بهر نوعی که بود ای نوش لب بستنی زبانمرا
 که گم میخواستی از روی زمین نام و نشانمرا
 نمائی دوستی و دوست داری دشمنانمرا
 شمد وصالم چشاید زهر فراق از قفا
 با تو بر رحمت قربن وز تو بحسرت جدا
 خاک مرا عنقریب همه باد صبا
 فته در خانه آن چشم سیاهست امشب
 هزارتن مصلحت در هر تغافل کردنت امشب
 که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب
 دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب
 آشیان گرم کند طایر وحشی و شن خراب
 که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب
 در نزد آتش غیرت بنام در زد و رفت
 این خصوصیت بیجای تو بی چیزی نیست
 گشود دست و مرا پای کامرانی است
 که عشق آمد و درهای شادمانی است
 در هزار شکایت ز نکته دانی است
 اگر توان در تقدیر آسمانی است
 شوی ز کرده پشیمان بهم توانی است
 محرم رازی که خودم محرم آن راز نیست
 ناز میگویید مینا زحمت مکش در ناز نیست
 جل در فیض جان مضطرب من در آینه است

از نگاه کردنت آن شیوه که مخصوص منست
 که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
 ز رهگذار که دریا خلیده خار چفایت
 شکسته رنگی رخسار آفتاب، جلالت
 دلیل عاشقی آشفستگی رلف ده تایت
 مگ تصور آن دلبرم که برده ز حایت
 عذاب کشان ز دیار جفا بملک وفایت
 تو از برای یکی زار و صد هزار برایت
 بدگو سخنی گفته ز گفتار تو پیداست
 رفته است شعور تو ز اشعار تو پیداست
 دشمنم نیز بنوعی که ز شرح افزونست
 صورت دشمنی آن به که نگویم چونست
 عشق اگر کم نیست ایگل حسن هم بسیار هست
 و آنچه آنمه را بخاطر نگردد یاد منست
 بی ثناتپسای صبر سست بنیاد مست
 مملکت آشوب ز نالای تست
 دست نشان قد رعای تست
 گریه های سحر مرا اثری پیدا نیست
 عمرم ز تیر آمدنت رفته رفته رفت
 باز این چه متلک رورق لاله سودنست
 گوهر حیلله از کف طفلان رودنست
 وصلی چنین بهشت بکاه نمودنست

ای جوانی یو جان امیرانی تو گر دریابند
 کدام نژو ز سنبل نهاده بند بیایت
 غم که کرده خلل در خرام نازکت ایگل
 گنهی بصفحه رو زلف مینهی که پیوتند
 گهی بسیل مودست میکشی که بگردد
 تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
 اگر نه جاذبه عاشقی بدی که رسادی
 ما ز کم ر نکویان سمند ناز که هستی
 با من ندی امروز ز اطوار تو پیداست
 در حرف زدن محشتم از حیرت آنرو
 دوستم با تو بحدی که ز حد بیروست
 مخی دوستی از گفت و شنو مستغنی است
 چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی
 آنچه هر شب بگذرد از چرخ فریاد منست
 آنچه بر من کارها ز سخت میسازد مدام
 ناز که غارتگر ملک دلست
 جلوه که نخلی است زیستان حسن
 شب یلدای غممر اسحری پیدا نیست
 گفتمی که رفته رفته چو عمر آیمت سر
 باز این چه زلف از طرف رخ نمودنست
 دل بردت چنین ز اسیران ساده دل
 بر اندای وصل بهجرم اسیر ساخت

* (۵۴۵) *

در عشق حالتی برتر از مرگ محتشم
 فلک ز بد مددیها تمام یاران را
 زمانه چشم من اول بجایه بست آنکاد
 مدعی مفع سخن کرد ولیکن بنظر
 وقت را فرصت آمد شد اسرار نبود
 زخم جفای یار نه بر سینه مرهمست
 با این حصایل ملکی بر خلاف رسم
 بردت کانجا سیاست مانع داد منست
 آنکه میگردد مدام از دور باش خشم و کین
 بی تصرف حسن را در هیچ دل تأثیر نیست
 دست عشقت کز تصرفهای کامل گوت هست
 عشقت از معماری دل دور دارد خویشرا
 بر برای مرهمی خوادم مکن کاندل دلم
 سر مده جیل ستمرا در دل من چون هنوز
 آینه جان بجز آنروی نیست
 رخ اگر اینست که آن ماهر است
 قد اگر اینست که آن سرور است
 نکبت اگر نکبت گیسوی اوست
 گر سخن اینست که او میکند
 درین کز دل بدی با من شکمی نیست
 کشه ملک دل ستم از من دریغ دانست
 مدعی حقه لایق ستمناهم بود
 دور از وصال دلبر خود زنده بود دست
 چو دست بست گلیم مرا بآب انداخت
 ز چهره شاهد مقصود را تقابله انداخت
 در میان من و آنمه خبری آمد و رفت
 آنقدر بود که بیک نظری آمد و رفت
 از بخت من زیاده از لطف او کمست
 باید که سجده تو کند هر که آدمست
 آنکه بی زنجیر در بند است فریادمست
 دور دور از بازگاه خاطر یاد منست
 بی وقوف کیمیا گر نفع در اکسیر نیست
 هست دامن گیر من اما گریبان گیر نیست
 این کهن ویرانه گویا لایق تعمیر نیست
 خارخاری هست اما زخم تیغ و تیر نیست
 یکسر این کشور را در قبضه تسخیر نیست
 سلسله دل بجز آن روی نیست
 روی دیگر ماهوشان روی نیست
 سرو سبی را قد دلجوی نیست
 یکسر هر غایب را بوی نیست
 در همه عاتم دوستخنگوی نیست
 که خوان را زبان با دل یکی نیست
 دریای لطف بود و سم از من دریغ دانست
 صلح لطف کرد و یک ستم از من دریغ دانست

بر دوش آفتند دل من بار غم گرفت
 میخواستم بدوست نویسم حدیث شوق
 شه‌ریار من مرا پابست هجران کرد و رفت
 غایت از چشمم چو میشد بانگ‌آه آخرین
 باد یارب در آمان از درد بیدرمان عشق
 نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست
 یاد تو زود چون رود از دل که هم‌رهش
 گرچه قرب در گهت خدمن مهجور نیست
 با تو نزدیکان نمیگویند درد دوریم
 زان آستان که قبله لرباب دولست
 يك لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت
 از غیر رو نپختن و در پرده دم زدنت
 نمیگفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت
 نمیگفتم که خواهد ست همت رختم از کویت
 نمیگفتم کمند سرکشی نکسل صکه میترسم
 دل من زین کشاکش بکسلد پیوند از مویت
 نمیگفتم برکس روی منما و ممکن نوعی
 که گر از حسرت رویت بمیرم نگرم سویت
 من آن نیم که نهم یا برون زحد ورنه
 تو شاه حسنی و بردر گهت بانگ بلند
 دهنده ده بگل نکهت و بگل جان داد
 دو گشتی متساوی اساسرا در بحر
 کاندلر شباب قد من زار خم گرفت
 آتش ز گرمی سختم در قلم گرفت
 شهر را بر من ز هجر خویش زندان کرد و رفت
 خانه چشم مرا از گریه ویران کرد و رفت
 آنکه دردم دادو تو میدم ز درمان کرد و رفت
 کنج خرابه دل اندوهگین ماست
 در اولین قدم نفس آخرین ماست
 گر با نظم که گهی نزدیک خوانی دور نیست
 آری آری تد رستاقرا غم رفجور نیست
 محرومی من از عدم قابلیت است
 با صد هزار سال جدائی برابر است
 با صد هزار چهره گشائی برابر است
 میانه من و سرحد وصل یکقدم است
 کسی که لاف گدائی زده است محشم است
 بهره هر چه سزاید حکمتش آن داد
 یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد

دو سالک متشا به سلو گرا در عشق
گدای کویچه و سلطان شهر را از عدل
زبان بسته که بد حکمتی در آن اورا
عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض
بقدر سرو قدان کرد جنشی تعلیم
زباغ حس سیه نرگسی چو چشم اندکینخت
بچشمهای سیه شیوه زناز آموخت
** روی ناتسته چو ماهش نگرید
میرود غمزه زبان و زکشته
عذر خواهی گندم بعد از قتل
** هیچ میگوئی امیری دانستم حالش چه شد
** آخر ای پیمان گل باران باران این کنند
مرهم از تیغ تو جسمم زخم بیدادم زدی
** مهی که تسمع رخس نور دیده من بود
مرا کشنده ترین و رحله محل و داع
** خبر از رفتن انس و روانم مدهید
یا مجوئید نشانم از من سرگشته دیگر
** جز من افسوسه ز وصل تو نشد ساد که بود
جز دل من که فلک بسته مرور اه نشاط
تا بریدی زمن ای گنج مراد آنکه نساخت
تا بخاک رهم از کینه برابر کردی
چون بنا شادی مردم ز تو شادان بودم
بعد حرمان من نامه سیاه آنکه بتو

یکی رساند بوصول و یکی بهجران داد
عدیل و ارجبات و معات یکسان داد
نکتر بن طبقات صنوف حیوان داد
دریغ داشت زجن و ملک بانسان داد
که خجالت قدر عنای سروستان داد
بان بلای سیه خنجر ز مهرگان داد
که هر که خواست بدانشیوه دل دهد جان داد
** چشم بی سرمه سیاهش نگرید
پشته ها بر سر راهش نگرید
عذر بدتر زگناهش نگرید
** خسته من نیمه جانی داشت احوالش چه شد
** دوستان بیوه جیبی با دوستاران این کنند
دللو از آن جان من باد افکاران این کنند
** ز دیده رفت و مرا سوخت اینچه رفتن بود
سر شکبازی انس و پاکدامن بود
** بیخودم من خبر از رفتن جام مدهید
یا مان راه که اورفته نشانم مدهید
** آنکه صد مشککش از زلف تو نگشاد که بود
آنکه بر روی دراز وصل تو نگشاد که بود
دل ویران بملاقات تو آباد که بود
آنکه پارسرم از دست تو نهاد که بود
آنکه ناشادی من دید و شد ساد که بود
برک سبزی و پیامی نفر ستاد که بود

* (۵۱۸) *

گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد روز ما را شب تیره تر خواهی کرد
 که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
 دلانخل امل بنشان که باز انس و ناز آمد تو هم ایجان بتن باز آ که عمر رفته باز آمد
 دلی دارم که از تنگی در آن جز غم نمی گنجد غمی دارم زدلتگی که در عالم نمی گنجد
 آنمه که صورتش ز مقابل سپرود از دینه گرچه میرود از دل نمیرود
 یار یپردی غیر و غم ما میداد میکند گر چه تفضل همه را میداد
 بوجود پاکت شه من زبدان گزندی مرساد بقود و آهی مه من زنیای ز غندی مرساد
 زندگانی بیغم عشق بتان یکدم مباد هر که اینعالم ندارد زنده در عالم مباد
 ماد عمر ما قدر کز شاخ و صلت بر خورم ورنه بخواهی تو بر خورد داریم انهم مباد
 مرا خیال تو شها بخواب بگذارد چون بخواب دهم اضطرب نگذارد
 خیال آرزونی میزوم که میترسم اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد
 خوش ادا میکنی ایشوخ ادنهای مرا خوش ادایان همه قربان ادای تو شود
 چون غافل از احل صیدی سوی صیاد میآید نخستین رفتن خویشم بداد کو یاد میآید
 نین ای پندگو آه من و بر مجمعی دیگر چراغ خویش روشن کن که اینجایاد میآید
 چه بیدادست این بنشین و رسوائی مکن کر تو اگر بیداد میآید زمن هم داد میآید

خسك ان نسيم بشارتی که ز غایب از نظری رسد

پس از انتظاری و مدتی خبری به بی خبری رسد

شب محتم شده سحر مگر آفتاب جهان سپر

بنار آید از طری دیگر که شب مرا سحری رسد

ذره قدرت ندارد خصم و میآرد دم

ازین لیلی و شانم خاطر ناشاد نگشاید

وای گر مثل تو بر آزار من قادر شود

جز شیرین کسی اند از دل و نهاد نگشاید

قاصد رساند مژده که جانان ما رسید
 خوش خوش و داع دیده کن ای اشک کسفر
 زین پس بسوزای تب غم کز دیار وصل
 ای گنج غم تو گنج دگر اختیار کن
 دی صبحدم که عارض اویی نقاب بود
 بلا بمن که ندارم غم وفا چکنند
 بکنم اگرستم نکنی میرم از الم
 ساقی مزون بزهد فروتنار صلا می
 از روی زاهدان زو دگرد تیرگی
 مهر بان یاری هوای دلستانم میکند
 محنتم چون زین چمن دل بر ندارم کاین زمان
 آنکه چشمتر از خواب ناز بیداری نداد
 ساز با دا پرستانان مار ازین منزل مبد
 مبی برون شد ازین شهر و شهر دگر شد
 ازین دیار سفر کرد و کشت اهل و دارا
 شیرین در مملکت ازیر تو خروج و ظهورش
 آن پری بگذاشت و سوی ما نگاهی هم نکرد
 بسکه چشم امشب چشم عشوه سازش داشتم
 از بسکه کرد بسوی غیر سازش دانتتم
 ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم
 ندوستی تو با کایفات کین دارم
 تو کشیده تیغ و مراهوش که زفید جان برهانیم
 بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم

ایدرد وئی بر تو که در مان ما رسید
 سیلاب بند دیده گر بان ما رسید
 تسکین ده حرارت هجران ما رسید
 کا با ساز کلبه ویران ما رسید

چیزی که در حساب نبود آفتاب بود
 کسی که دم زفنا زد بدو بلا چکنند
 بیچاره آنکسان که بلطف تو خو کنند
 زینقوم بدناماست که کاری نکو کنند
 صد بار اگر چشمه کوثر وضو کنند

بهترین دوستان قصد جانم میکنند
 مرغ هم پرواز قصد آتیانم میکند
 دلبری دادت بقدر ناز و دلداری نداد
 پر خرابم من يك امروز دگر محمل میند

که از طلوع و غروبش دوشهر زیرو، بر شد
 در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد
 بله تیغ دودم گشت و فتنه تیر دوسر شد
 کتبت نرزه بی گناهی را و آهی هم نکرد

همه شب چو شمع ستاده ام که نشانت بحریم دل
 بحریم دل چه شود اگر تشنی بشانیم
 بهجران کرده بودم خوره ناگه روی او دیدم **
 گمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم **
 گر شود از دیده نهان ماه من
 دود بر آرد ز جهان آه من
 ای صبا درد من خسته بدرمان برسان **
 یعنی از من بستان جان و جانان برسان
 شرح افتادگی من چو شنیدی بر خیز
 در خرام آی و بدان سرو خرمای برسان
 دلم آزاد از دامن نمیگردد چه دامت این **
 زیانم کوتاه از نامش نمیگردد چه نامست این
 اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من **
 بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
 چو آئی بر سر خاکم بگو از خاک سر بر کن
 قیاس خوبی آنکه از این کن کو جفای او **
 وهای من بین ای کشته تیغ جفای من
 چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من **
 جهان هر چند رجم بیشتر میرم برای او
 سیه گردید بر دم شمع مجلس دیده من کو **
 چشم نکشای بلا گردان چشمت جان من
 شدم از گریه ناینا چراغ دیده من کو
 آنچه در آینه روی تو من می بینم *
 مگر بیند همه کس وای من و وای همه
 چون نیست دلت با من از وصل تو هجران به **
 این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به
 برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی **
 سینه گر فلک از جفا و جور داد
 بین برای که ای یوفا کرا کشتی
 مرا ز ساغر بیداد سرتی دادی **
 نفاق پیشه سپهر از کینه ات فریاد
 مرا بگوش رسانیدی از بلا حرفی
 که تا قیامت از مرگ یاد خواهد داد
 نه مشفق که شود بر هلاک من باعث
 که رفت تا اندم حرف عاقبت از یاد
 نه قاصدیکه ز مرغ شکسته بال دلم
 نه مونسی که کند در فدای من امداد
 برد سلام بان نخل بوستان مراد

سرم فدای توای باد صبحدم برخیز برو بعالم ارواح زین خراب آباد
 بجلوه گاه جوانان پارسا چورسی زروی عجز برآر از زبان من فریاد
 بگو برادرت ای نور دیده دانه پیام
 که ای معات تو بر من حیات کرده حرام

دلّم که میشد از ادراك دوری تو هلاك تو خودمگو که هلاك تو چون کند ادراك
 تو خورده ضربت مرگ و مرا بر آمده جان تو کرده زهر اجل نوش و من زدرد هلاك
 شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد شرار آهم از انجم فغانم از افلاك
 روا بود که تودر زیر خاک باشی و من سیاه پوشم و بر سر کنم زمانم خاک
 چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من
 چرا تو خاک نکردی بر بمانم من

کجائی ایگل گلزار زندگانی من کجائی ای ثمر نخل شاد مائی
 چو در وفات مردم چه لاف مهر زخم که خاک بر سر من بادو مهربانی من
 ز شربتی که جشیدی مرا بده قدری که یو جود تو تلخست زندگانی من
 چو مرگ هم چو توتی دیدم و بدادم جان زمانه شد متعیر ز سخت بجائی من
 که هر که جان رودش زنده چون تواند بود
 چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

کجاست کام دل و آرزوی دیده من کجاست نور دو چشم رمد رسیده من
 امید بود که روز اجل رود در خاک با اهتمام تو جسم ستم کشیده من
 فغان نه چرخ بصد اهتمام میشود غبار قبر تو اکنون بآب دیده من
 چه داغها که مرا از غم ته برتن نیست
 چه چاکها که زهجر تو در دل من نیست

محرم شیرازی

بفراق خود بیامی نگرستم چو داند که بدان دهم تسلی دل یقراز خود را

(۵۵۲) *

بروی دیده افشاند سر زلف
 نقاب فتنه میسازد بلا را
 گوید که سببی به بزهت آیم **
 میگوید و باورست ما را
 آنکه دلباز خیالش خونست **
 از خیال همه کس بیرونست
 تأخیر دوستی نبود در میان خلق **
 خوش آنکه عشق از دل مردم بدرود
 دادند زاهدان ز میم تو به کاشکی **
 میبود ساغری که مرا امتحان کند
 گفته بودیم که چندی پی هاری گیرم **
 هیچ کاری به ازین نیست که یاری گیریم

محرم اصفهانی

کار من و دل در عشق افتاده بسی مشکل
 من در پی مستوری دل در پی رسوائی

محسن شیرازی

خیال بوسه برانگردن بلند مید
 ایسی که میرسد آنجالب گریبانست

محسن مشهدی

شب عیش و شادمانی بگذشت و سالهاست
 چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر ناستد
 کسی که هر تو مبرد چراغش ناستد **
 که چو در سرو قدی نخل ماتمش ناستد
 حدیث درد من گر کس نگفت افسانه کمتر **
 و گر من هم نمانم در جهان دیوانه کمتر
 کسی عاشق شود کز آتش سوزان پرهیزد
 بر آه عشق آتوان بود از پروانه کمتر
 ایما به شادمانی من **
 عمر من وزندگانی من
 مردم زمان کفند فریاد
 فریاد ز بیزمانی من

محشری تشابوری

مادل ز کین نا کس و کس صاف کرده آیم
 از دل نماده هیچ زس صاف کرده آیم

محتی کازرونی

دوست جای دیگر و من مانده ام در گوی دوست

گردد و دیوار گوی دوست آید بوی دوست

محمد کسکنی

چور و بیداد غایتی دارد بیوفائی نهایتی دارد

شهبازا کشیده نارغان درد مندی حکایتی دارد

وریاد از آن نرگس مستی که نو داری * آه از دل یگانه پرستی که تو داری

ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند در کشتن این طایفه دستی که نو داری

محمد خجندی

از شوق نرگس نو که هستیم مست ازو چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

محمد استرآبادی

بمیدانم ز منع گریه مقصد چیست با صحرا

دل از من دیده ار من اشک از من آستین از من

محمد ساروی

راز دل ما میشود فاش تا لاله بروید از گل ما

چشم تو از چشم حوام میرد * راحت از دل صبر و تالم میرد

گریهائی که فرقت من حکم عاقبت دانم که آم میرد

محمد کرمانی

ز غافلگی و ز تبسمی مکشدم را زنده میکند ناله میکنم طعمه مزنگریه میکنم خنده میکند

از خلی اسیران کهن نسیم اما * روزی زده ام تر قفسی بال و پر جاد

محمد نجفی

ای یاد توام سلسه جنبان جنون دور از تو و بزم تو مگو چونم چون
چونشمع ستاده تا یزانو در اشک چون جام نشسته تا بگردن در خون

میرزا محمد وزیر

دری از غیب گشاید چو دری بسته شود طفل را ناف چو بندند زبان بگشایند
ز جنب دوستداربهای من در بیه ره ماند خدا ناکرده از طاق دل من گر کسی افتد
یش رخ تو شمع کشد سر بچیب خویش آری حجل شود چو کسی یافت عیب خویش
آنکه دل برد از تو یارب حسش افزوتر شود مهر پیدا کرده تا حسن پیدا کرده
هیچ میدانی چها ایسرو قامت میکنی میشی و زنده میسازی قیامت میکنی

میرزا سید محمد اصفهانی

عجب شهریست طهران کاندرا آنجا متاع سترو عورت نیم جو بیست
بمشکو در نیابی مشک موئی که مشک عصمت او با درو نیست
یکی از تهرنیو میکرد تعریف که آنجا هیچ برگرد و برو نیست
جوابش دیگری اینگونه میداد ده شهر کهنه سم از شهر نو نیست

میرزا محمد اردبیلی

همزیایی کرده یکدم همنفس بائند مرا یکی چونخویش میخوامم که کس بائند مرا
صورت خوام بدیده نقش بر آست هر مژه تیخی کشیده در ره خوابست
چراغی از رحمت در رهگذار زلف نه کامشب درین ظلمت پریشان روزگاری خانه میسازد
بلبل بفغان من بنموشی غم دل را هر کس بزبانی ده توانست ادا کرد
عارف سخن از سر نهان نتواند واصل صفت وصل بیان نتواند
چون قطره پیوسته بریا گم شد گم گشته ز گم کرده نشان تواند
پوشیده ز دیده ها نمودی دارم از ناله گمان شود که بودی دارم

* (۵۵۵) *

از آتش من نمانده گرمی اما
 این بود در دلم که پس از من بترسیدم
 چون هیزم بیم گشته دودی دارم
 شمی شوی اگر چه نسوزی برای من
 دماغ درد دل گفتن ندارم
 نمیفهمی زبان بیزبانی
 ویرانه ایست اینهمه در دل چه میکنی
 نتوانیم برون شدن از دل چه میکنی
 در رهگذار تفرقه منزل چه میکنی
 چون سبیل اگر چه از نظرم اند میروی

محمد قلیخان کازرونی

حال بکنج لب یکی طره مشکفام دو
 وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو

محمود قاجار

قاصد مبر نخست به پیتش تو نام ما
 مبنده ایساریان از کوی جانان محمل مارا
 خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما
 مگر روزی که ما ما همسفر بینی دل ما را
 مچشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد
 اگر ایزد چشم ما ببیند قاتل ما را
 از سکه بود لطیف پیداست
 در سینه یار کینه ما
 دستی است که از حسرت دامان وفا گیرد
 آنخار که آویزد در باغ بدامانها
 گر ایچنین بحشر در آتی نمیدهد
 در روز داد دلی داد خواه ما
 سردم بغیر از ستم هجر تو نمان
 نذکر به بی پناهی ما و پناه ما
 کشته خواهش دل گر دیدم
 کست غیر از دل ما قاتل ما
 با باد صبا بوی گلست آه چه حاصل
 کر طالع ند رخه ندارد قفس ما
 تو و ناز و عنای و از کفم دامن کشیدنها
 من و عجز و نیاز و بتو سیراهن دریدنها
 هان چشمش بمن باغیر سرگرم سخن گفتن
 کفایت میکند ما را همین در دیده دیدنهای
 از تو به امید وصل بیتو نه امکان صبر
 عاشق دلباخته از دو طرف در بلاست
 باخبر توست ز درد و غم سیارم بیست
 یا خیر دارد و در فکر دل زارم بیست

سر بالین من در وقت مردن یار نیست
 از باغ هنر کسی نه گل چید
 دلبر بیدمعی در همه عالم مجوی
 شرح شوق تو چگوید محمود
 کستم چکار ای مشکمواز کارها باشند تو
 منع در پیریم مکن از عشق
 نمیخواهم که در چشم نشینی
 بوسه حواهم از تو بدهد
 چرم غمت هر که همد می دارد
 خاری نه ترا پای نشیند
 دوست بندش همیشه یار ماند
 دل بعشقم کار مشکل میکند
 شکست از کین برم تمام که چندی
 غم ز ماهه ام از دل جدا نمیکرد
 گر خود همه دل باشد و آرد خیر وصل
 منع آنان بنوار کرد که یاری گیرند
 من در آغاز هجر جان را تم
 نقد دل و دین بر سر یسمانه نهادیم
 همچو تو عالم بتوان گفت کسی نیست
 هنگام نزع بر سرم ان سببر رسید
 باین امید که گوئی کجا روی و سنگفتی
 ورنه جان دادن پراش ایقدرد شوار نیست
 در دیده روزگار خار است
 زانکه بیستان دهر یک گل بیخاریست
 عمر کو تاه و سخن بسیار است
 بر زلف دست آوردای یعنی پریشانی خوشست
 عشقرا پیری و جوانی بست
 نه ایچاهم میان مرد مانست
 پس از ان عرض دگر خواهم کرد
 کسی دگر در جهان غمی دارد
 ایکاش بچشم ما نشیند
 صکار ز ماهه بیکقرار نماند
 هر چه با من میکند دل میکند
 نمودم از غم آزادی آزاد
 دل گرفته من هیچ وا نمیکرد
 خواهم که کس از کوی تو دلشاد نیاید
 بست کاری به ازین ناپسی کاری کرد
 قصه ان به که مختصر باشد
 آبادی میخاه زو برای من شد
 در آبه عکس تو سیمای تو ماند
 عمرم باخر آمد و جانم بسر رسید
 هزار مرته بر حاتم ز برم نشستم

خون سازم و ریزمش ز دیده دل دارم و اختیار دارم
 فرستادم به پیشش قاصد اما خود از بیطافتی همراه رفتم
 از زلف دلفواز برون کن دل رقیب این عقده که هست درین رشته باز کن
 آشیانی دیدم از هم ریخته یادم آمد از سرای خویشتن
 ندارم آن توانائی سکه گیرم سر انگشت ندامت را بندگان
 در دم نه همین است که دورم زر او تو رسم که کند غیر بسر خالک در او
 ناوگم رقص منی ترسم که سازی ریجه خویش زانده چون جان پای تا سر در تنم جا کرده

محمود کاشی

مستغرق یاد تو چنانم شب و روز کز یاد تو ام نیز نمیآید یاد

محمود کیکانی

شهادت که نموی نو چنانی پاسم ده سر رشته تدبیر برفت از دشم

محمود شیرازی

به یاتی که گامی گذارم بصحرا به دسی که خاری برون آرم از یا
 تماشای گل خوش بمرغان گلشن که بستند ما را نظر از تماشا

محمود ترک

سرگشتگی ر سر نرود مرد عشقرا کر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود حلوائی

طاقت ندارم بیش ازین صبر و قرار از دست رفت

ای من بفر بان سرت در حیرت کار از دست رفت

محمود گنجوی

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد آن که بگفت و نکند هم میرد

آنکه نکفت ر نکند زن بود نیم زنت آنکه نه گفت و نه کرد

محمود اصفهانی

تقت را گوئی از جان آفریدند لتر از آب حیران آفریدند
زلعلت پرتوی در ساغر افتاد ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود غزنوی

آئینه خویشرا بصیقل دادم روستن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم کز عیب دگرکسان نامد یادم

محمود قزوینی

شمع من یرتو بزم دیگران میافکند وه نه این گرمی مرا آتش بجان میافکند

محمود مشهدی

رنار یرست زلف عمر بویت، محراب نشین گوشه ارویت
یارب تو چه قبله که باشد شب روز روی دل کافر و مسلمان سویت

محمود هندوستانی

زچاک سینه میآید نگوشم ناله زاری دلست این با جرس یا ناله مرغ گرفتار

محبوبارفروشی (مناصر)

چه میشود که جور بویت نکو کنی خورا که خوی نیک دهد جلوه روی بکورا
مزن بر آتش من دامن ای نصیحتگو که زا روی گذشتم چو دیدم ابو را
گویند دعا را سحرها اثری هست** دیدیم سحرها و ندیدیم اثر هیچ

محبوب اردبیلی

خواهم زبانت شعله داغی بلعد برد این هم دل من نیست که بامن نگدارد

زهی در پیش دارم کاخر عمر است انجامش بهر جا مرگم آسایش دهد منزل نهم نامش

مجوی اسد آبادی

هر فصل دی از عقب نموزی دارد هر بخاشرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلانه اینشام هراق هرچند شب مست روزی دارد

مجوی اصفهانی

میداد زبان در دهن مجوی و میگفت کاین راز نهانست نگهدار زیبا فرا

محیط بختیاری (مناصر)

چرخ وطن که داشت ز صدمه رومه فروغ اکنون چه شد که در آفتش یکستاره نیست
از دست شد وطن غم مکنش چرا خوریم از آنکه گوش رفت غم گر شواره نیست

محیط

ز شوق بوسه دست تو غنچه گل گرد بری چو دست سوی شاخه بهر گلچیدن

محیط اصفهانی

ای آه بیاد امن آن ماه بگیر ای ناله گریبان سحر گاه بگیر
دلر زهر خانه ما میگردد ای اشک برون شو و سر راه بگیر

محیط مشهدی

شد زلفرا نصیب که بوسید یای او عمر دراز بهر چنین روزها خوشست

محیی گیلانی

گر بیانی بسر تربت ویرانه ما ببنی از خون جگر آسزده خانه ما

محیی لاری

بهر توام کشند و تو آهی نمیکنی ایستگدل نه آه گاهی نمیکنی

مخبری همدانی (معاصر)

رهین منت و مهمان خوان این و آن نا کنی غلام همت خود باش و فکر زندگانی کن

مخدوم نشابوری

مطرت بزین ترانه و ساقی بیار جام حوش جلال با که گفته است می حرام

مخدومه یزدی (از سوانست)

شب عرینه تا محنت هجران کردم بالودل و جان دست و ریمان کردم
چون دینم از روی خلاصی مشکل جان دادم و کار بر خود آمان کردم

مخزن کرمانشاهی

مرنج اگر قدرت همسری نماید سرو از آنکه عقل با تند بلد بالا را

مخفی (از سوانست)

بگانه وار میگذری از دیار چشم ای بوردینده حب و وطن در دل تو نیست

مخفی هندوستانی (از سوانست)

کاکلر ام زمستی رفته جان گفته ام مست و دم ریز سب حریفی بریشان گفته ام

مخلص شیرازی

بمگویم که از کسج نفس آزاد کن مرا
دو تن در زره من امعه دوسه ساغر ز دورفت **
مجلسی بود خوش آو سخ که بهم برزد رفت **
آشفته دلی داشت بکوی تو که مخلص میرفت بعد حسرت و از بی نگران بود **
آشفته ام زرقن خورد زردی و کدون **
یکقطره خون بود از دست حورتن **
بهر جا طایری آزاد سنی یاد کن مار
همراه غیر آمدی آشفته تر تند
رفت و رسد ز کسور دریا دل من

(۵۶۱)

مشکلی تواند با هم بر آیند خارا دل او مینادل من
 باشد دل من خوش با غم او دارد غم او خو با دل من
 ترا گر نیست ای یار کمان ابرو ** مچرا هر لحظه تیری بردلم آید از آن ابرو
 نبود در شکن دام تو ام مال ویری که گهی ز پر آرم ز جفای تو سری

مخلص

شاقصهای گفتار تو ام بیوتی کرد ایچمامستان کند پیمانته با من گوش کرد

مخلص نراقی

عندلیب و گل سرو وفاخته عمرها بهم عشق باخته
 گشته هر کسی یار یار خود نیست یار غیر یار من
 گسی که از من ایچه شنیدی نکس مگو ** حریفی نگفته ئی که توان گفت با کسی

مخلص نشابوری

سنگ بیدد زدی بر سر اغیار و مرا بچین لطف سر افرانز نکردی مردم

مخلص هندوستانی

در مجلس خود راه منده همچومنی را افریده دل افسرده کند انجمنی را

مخلص هندوستانی

هر سرو قدیرا نرسد دعوی نالا ما دلبر ما سلمه الله تعالی

مخمور اصفهانی

آه که غم از پیش تو ام بر داشت صد کوه جهما پیش تو انم بر داشت
 مگردن نتواند ز تو بر دارد دست من دل زدل خویش تو انم بر داشت

مدامی

من شمع جا نگذازم تو صبح جانفزائی
سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی
تزدیک اینچنینم دور انچنان که گفتم
نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی

مدامی اصفهانی

انتظاری داشتم کامروز یارم میکشد
وه نه پیدائست یار و انتظارم میکشد

مدرک شیرازی

بارها گویم که گویم ترک یار تند خورا
نرک این معنی نعایم چون بینم روی او را
آنکه منعم میکند از عشق گریند جمالش
دیده نگشاید حسرت لب ببندد گفتگو را
خون گره شد در دلم چون نافه آهوی چینی
کز حطا دادی بدست غیر زلف مشکورا

مدنی (ساصر)

من و انیدوروزه عمری که بزستن میرزد
دققا اگر بمرم بگر یستن میرزد

مدهوش اصفهانی

سرمایه هستی جومی از جوش گرفتم
مدهوش تنم داد خود از هوش گرفته

مدهوش حوزة

عشق امروز بسرحد کمال انجا مید
که بدر عاشق فرزند شد و غار بود

مدهوش گلپایگانی

ترک بیداد کرده با من
میکنید درها که تا هستم
جان من دیگر چه این بیداد است
راحم در گمندی عیاد است

زگویش وقت رفتن بخت بر پا مرغیا مانم
که چون چیزه فند در خاک و دیگر بار برخیزد

کارم ز تو مشکل شد و دانم ز تو آسان
هرگز بشود مثللم این مشکل دیگر

دیدم دوش زلف بر دوشش دارم امروز حسرت دوشش
پیدا است حال دل زیر یشایم ولی ** هر کس سوال میکند انکار میکنم

مدهوش دهلوی

حشر بر پا گشت و بیداری نصیب ما نشد زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود

مذاقی نیشابوری

چو نماند نواز محبت ماه رمضان دور فلکم نماند هرگز لب نان
گشتم لاغر بیخون جگر

مذنب کرمانشاهی

نسبت تنگه دروغت ز دست تو مرا از زبان من بدل سخنی ساخته اند

مراد شیرازی

نشان قصاص خون من از تیغ او گرفت تا وان آب رفته نشاید ز جو گرفت

مراد میرزا صفوی

میکانم لوح تربت نفس داغ خویش را بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را

مرادی بافقی

بعد مردن تربت ما را عمارت گویمانس بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بسست

مرادی استرآبادی

شراب شب بخمار سحر نمیآورد هزار شاه یک درد سر میآورد

مرتضی قلی بیگ

زمین چو رفته باشد نکتار خوبی آمد چون کار هن نیای بیچار خوبی آمد

مر ترضی قلی خان شاملو

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را
 در دل خود یافتم ان یار را **
 ده گر صد سال دورافتم بیفهمم جدائی را
 سخت شد نزدیک راه دورما **
 بگریه شب و آه سحر چکار مرا **
 بنائے که ندارد اثر چکار مرا
 همیشه دولت وصل ترا طلبکارم
 که یخبر برسی باخبر چکار مرا
 انچنان منتظرم در ره شوق **
 که اگر زود بیائی دیر است
 دل من که باز کتر از خوی یار است **
 گرفتار خوی بد روزگار است
 تو هر جور خواهی بکن بادل من
 موئی شمم زدوریت ای خوش کمر بست
 مرا با تو کار است مادل چکار است **
 بگذار تا بگرد تو گرم دگر بست
 غیر تسلیم به تیغ تو سر ما چکند **
 قطره را کار چو افتاد بدریا چکند
 کجاست اهدبمن همصحبتم همخانه خواهد شد **
 نه من فرزانه میگردم به اودبوانه خواهد شد
 اگر آنست دهقان خرمن مادانه خواهد شد
 دنیا پرسترا غم ایام بیشتر
 هر جا که دانه بیش بود دام بیشتر
 من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش **
 چون بفکر سوخن افزاده مردانه باش
 بر باد داده است چو گردم هوای تو
 کرده است یغوی جهام بوای تو **
 از خود بریدم و یو پیوند روندا
 نه آشنای خویشم و نه آشنای تو

مردمی مشبهی

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی او ده دیگری نکند میل آشنائی او

مرسل ساوجی

اگر دهر را سر بسر گیرت آب نگرده بجز خانه ما خراب

من غریب نه یاری ته همنمی دارم غریب درد دلی و عجب غمی دارم

مرشد دز فونلی

ای خدا چون کنم زدست فلاحونی چند که ندانند علاج دل پر خوبی چند

مرشد برو جردی

ز بهر پرستیدن انصم بملک وجود آمدم از عدم
وگر نه مرا میل هستی نبود سرو برکیزدان پرستی نبود

مرشد اصفهانی (معاصر)

بار عشق تو مرا گشت دم از هجر مزن نیست حاجت که برین بار نهی بار دگر

مرشد جر پادقانی

در شیشه جرعه و شراب تنبیه ماند اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند
چنان قتاده ام از پا که بعد مردن هم گمان مبر که زخا کم غبار بر خیزد
از دل بدلت راهی میخوام و دیگر هیچ مکتوب میبهم پیغام نمیدانم

مرشد هندوستانی

غبار دل یفشان گریه مستانه پیدا کن ز آبدیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن
گر از خون جگر داری تمنا مده یمانی نخست از دیده و دل شیشه و پیمانه پیدا کن

مستوره کردستانی (از سوانست)

پیش بالای بلندت بچمن از سر سرم سرو یوشیده بخود کموت کو تاهیرا
میسورم و مینالم پیوسته بهجرات رحمی بدلو جانم دست من و دامانت
علم الله که بسر شد زغم دوست جوانی آتش عشق همیسوز دم اما به نهانی
هر کس بد لارامی دارد سرو سوندانی تو شوخ پری بیکر آرام دل مائی

(۵۶۶)

عالم همه گر دیدم آفاق نور دیدم در کشور نیکوئی نبود چو تو زیناتی

مستوفی تبریزی

خواب و راحت شد از اندیشه که دیدن دانست

رفت آمایش از اندل که تپدن داست

دلت آزرده‌ام می‌ایدم کشت ** که در عشق این گفته بخشیدنی نیست

عشقت دلا اینهمه نوید چرائی ** شاید شب ماهم سحری داشته باشد

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کبی ** این به حرفیست که گوئی و شکر خند کبی

مسرور قزوینی

فیض عجیبی یافتم از صبح بیدید این جاده روشن ره میخانه نداشت

مرا هر روزه هجر تو از سالی فزون باشد ** فراق عمر افزون میکند هجر تو چون باشد

مسرور یگدلی

ما از کجا شستن بزم تو از کجا بر روی ماهمین که بیدند در بستان

مسعود ترک

مشتاقم و دورم غم جانکاهم از بستان مشتاقان دور ترند آهم از بستان

یتو چون در گریه خرابم میرد ** خواب می بسم که آیم میرد

مسعود استرآبادی

خرم دلی که در شکن زلف ماتمست آسوده خاطری که دران خوشدلی گمست

مسعود اصفهانی

گوهر خویش همان به که بخاک اندازم توای اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود

ایچرخ مر از عشق بیزاری ده یا یار مرا سر کم آزاری ده
در فرقت انخوب بداندیش مرا ایصر اگر نمرده یاری ده

مسعود سعد گرگانی

زلفین سیاه ان بت زیبا گشت است طراز روی چون دیبا
دید مش براه دی کمر سته ماند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه جسی از رضوان ای بچه باز پرور حورا
جز با پریان نبوده گوتی و ز آدمیان نزاده مانا

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست در خلد بچه خرمی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست
در زمان گردد آتش و انکشت گر بگیریم بکف گل و سمشاد
نکنند سود اگر شوم خاموش نشود کس اگر کنم فریاد
سفله است همی جان من که چندین در تن نکشد رنج و دریا بند
آگاه نیست آدمی از سیر آسمان تادان همی نشیند و غافل همی رود
هنگام آنکه باشد بر گشتی روان بند آرد پوست ساکن و ساحل همی رود
بچه و همت رفت ز تاریخ عمر من تند سودمند مدت و ناسودمند ماند
امروز بر یزین و گناه ز عمر خویش دلم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فساد چرخ نینیه و تسنویه همی که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بروشی و بحوضی عیش غره مشو که ظلمت از بی نور است و زهر زیر شکر
برهت اندر چه هست سر نهاده متاز بیامت اندر ره راست ناچشیده مخور
تات نپسند همی باش گسگ تات نتوانند همی باش لنگ
عمر همی تصویر کند این شب طویل و زنده کنی شد این عمر من قلیل

تو رسم شبی گفتمت چگویم چگونه بود
 چشم منیل بود ز اشکم شب دراز
 یکچشم در سعادت نگشود بخت من
 ناز آده ام ای شکفت محو سم
 بر مغز من ایسپر هر ساعت
 در خون چه عکشی تلم نه زو بینم
 جمله چه کنی که کند شمشرم
 روز و که با یثاد شبدرم
 سبحان الله مرا نگوید کس
 از جمله من گدا کیم انحر
 من اهل مزاج و ضحکه و زبجم
 از کوزه این و آن بود آبم
 و الله که جو گرگ یوسفم و الله
 گر هر ز ذره کوی ساعد
 چو سایه شدم ضعیف در محبت
 پیوسته جو ابرو شمع میگریم
 فریاد رسیدم ای مسلمانان
 بیجان و توان و نحیف و زردم
 خفتن همه بر خاک و از ضعیفی
 این تن چندان ضعیف شد از بس غم
 نارگشته است پوست درتن من
 روز گارم نشاند بر آتش
 از شمع سه گونه کار میآموزم

همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
 مردم در آن بخت و نخسبند در مسیل
 کش در زمان نه دست قضا بر کشید میل
 تا مرگ مگر که وقف زیدام
 چندین چه زنی که من نه سفدام
 در تق چه بری دلم نه پیکام
 پویه چه دهی که تنگ میدانسم
 بس بس که فرو گسست حقتام
 کجا خر چه سزای نند سلطانم
 به رسم زالم و به دستانم
 مرد سفر و عسا و ابلانم
 در سفره آن و این بود نام
 سر خیره همی بپند بهتاسم
 در من نه و نسل سعد سلمانم
 و ز سایه حویشتن هر اسلم
 وین ایت همی چو حرز میخوانم
 ار بهر خدا اگر مسلمانم
 گوئی بمثل شاخ خیز رانم
 بر خاک بگیرد همی اتانم
 کجا در دلم بپند اسرارم
 چو توانم کشید پیرهم
 صبر تا کی کنم نه برهم
 میگریم و میگندازم و میسوزم

نام تو کنم نقش چوئی بر گیرم
 یاد تو کنم نوش جوئی بر گیرم
 چرا نگرید چشم و چرا نالد تن
 چنان بگریم کم دشمنان بخشایند
 ز ضعف گشته تم سوزن و زینخواهی
 ز بیش بودیم و امید دشمن و دوست
 مقصود شد هالاح کار جهانیان
 تبارك الله این بخت و زندگانی بین
 چو شاه شد جگر متناخ شاخ ازین حسرت
 من از که دارم امید مهر و چشم وفا
 اگر رسید می از دیگران حکایت خویش
 نالم ز دل جوئی من اندر حصار نای
 آرد هوای های مرا بالهای زار
 گردون چه خواهدار من سرگشته ضعیف
 کاری تر است بر دل و جانم بلا و غم
 تی محبت از به کوه تندی ساعتی بره
 تا می هدر زمانه مرا یاک در بورد
 اید یدة سعادت تار یك شو میس
 ای زدهای چرخ دلم بیشتر محور
 همه تا باز نشانی جوینی
 که ای گشته قدر آد سروی
 بوگویی المیل ده نس خوشدوئی
 سوی تو کنم گذر جوئی بر گیرم
 ما عشق چنین دل از تو کی بر گیرم
 کزین برفت نشاط و از آن برفت و سن
 چو یاد آیدم از دوستان و اهل وطن
 همه شبم مژه گان ایستاده چون سوزن
 بر بچ دوستم اکنون و کاهه دشمن
 بر حس و بند این تن رنجور ناتوان
 که تا بعیرم زندان بود مرا خانه
 که موی دیم شاخی سپید در ستانه
 که دوست دشمن گشته است و خویش بیگانه
 همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
 یستی گرفت همت من زین بلند جای
 جز بالهای زار چه آرد هوای نای
 گفتمی چه جوید از من در مانده گدای
 از تیغ آندازه و از رمح سرگرای
 ای دولت ارنه یاد تندی لحظه پای
 ای کور دل سپهر مرا یك بر گرای
 ای مادر امید سترون تو و مزای
 ای آسیای حبس تغم تفنگتر بسای
 مر امروزم ز زاری و نوازی
 زویری گشته چهار غمخوای
 مسد اثر زین بوا سوای

(۵۷۰)

گر از بطق گویا شدستی تو چو بنم
مبادات ازین رنج و انده رهائی
بختسند مرغان شب و تو نخسی
مگر همچو من سته در حصن نائی
تا نفس میزنم بهر نفسی
دارم از روزگار آزاری
ندهد بیخ بخت من باری
نی بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
نی بر صلاح کار ز چرخم هدایتی
تا صکی خورم به تلخی و تا کی کتم برنج
از دوست طعنه وز دشمن ککنایتی
من کیستم چه دارم چندم حیه ام نه ام
کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که بیخشم خزانه
نه هست مرا بشادنی دسترسی
نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
بر من نگرید و شکر گوئید بسی

مسکین بخارائی

قطره اشکیم اما در درون دل نهان
گر بسوی دیده ره یابیم در یا میثویم

مسکین مازندرانی

گو باد صا بر سر کویت گذری داشت
هر کس زد دل گمشاه خود خبری داشت

مسلمی شیرازی

لا استاد کائنات که این کار حایه ساخت
مقصود عشق بود چهارا بهانه ساخت

مسیب تکلو

تلخی فرقت یکر و زه و صد ساله یکی است
یکستند زهرا گر اندک و گر بسیار است
آرامته آمد و چه آرامتستی
دل حیاست بعشوه و چه دل خواستنی
بشست بمی خوردن و برخاست برقص
هی می چه نتستی چه بر خامتنی

مسیب رضوی

روزی که غیر طره جاتاں من گرفت گوئی اجل رسید و رنگ جان من گرفت

مسیح کاشانی

هرگز از یاد نبردم من مدهوش ترا توبه آنی که توان کرد فراموش ترا

بار دیگر یار ما شد یار ما ** رونقی بگرفت از بوکار ما

گر بپایوس تو بکره دسترس باشد مرا ** در زه عمر باد این توشه بس باشد مرا

نالۀ زاراست کارم تا نفس باشد مرا واله هم فریاد و هم فریاد رس باشد مرا

از کس دوا نخواست دل غم نورد ما ** ایست درد ما که رسد کس بدرد ما

دست و دل سرد است از کار جهان این زنده را **

زنده گفتم خویشرا بگر گسزای بسده را **

زجورت می‌کسم بر خویش آسان مشکل خود را

بهر صورت که باشد از تو می‌گیرم دل خود را **

تا بر آرم اینک از هر سطر آن چندین غلط ** باز کن ای چرخ آن طومارک پیچیده را

تا بکی نقش خیالت بنگاریم بیا ** بیش از این تاب هراق تو نداریم بیا

بیم آن دارم که نایم از دلش بیرون ز ضعف ** زان بیارد هیچگه آن بی وفا در دل مرا

همچو چکم همه بیک رنگ افروخته است ** همچو نایم همه اعضا نفس سوخته است

بر من نگزشته هیچ روزی ** کز روز دگر بتر بودست

گر چه جز دیدن رویت تماشا در بهشت ** جای آن دارد که نهد هیچکس پا در بهشت

گر مرا صد سر بود سودا یکیت ** و در بود صد دل مرا دلها یکیت

دیگر مرا چو شعله قراری نمانده است ** پروای صحنی سرکاری نمانده است

گفتی ز بندگان که کند جان فدای ما این کار دیگری نبود کار بنده است
 آنکه بر روی آب می بینی ** نه حبابست موج غبغبهاست
 جان - کم حوصله خوش معرکه برهم زدورفت **

پشت پا بر مدد مردم عالم زدو رفت
 در گلوی خنده ام تا شام مردن گریه است
 در سرای سینه ام تا صبح محشر شیونست
 اندرین ویرانه منزل بوی آبادی کجاست **
 صد عروسی میشود مردم ولی شادی کجاست **
 چو شعله مرغ حیاتم از این قفس پیداست
 ز ضعف در تنم آمد شد نفس پیداست
 من گریز ام از انگل که دران بوی توییست
 ایگل خانگی من بگلستان چه روم
 تمنائی بغیر از مردنم نیست
 علاجی غیر حسرت خوردنم نیست
 سر عاشق اراتی بالین نیست
 رای بالین نمیکند سر ما
 بلکسیه پر از حسرت دیدار و دگر هیچ
 مائیم و همین آرزوی یار و دگر هیچ
 زانموی نجف آرینکی تار و دگر هیچ
 بهر من دیوانه اگر سلسله سازی
 شمع زرخ یار و شب تار و دگر هیچ (۱)
 گویند مسیح از دو جهان مایه چه خواهی
 که سر سبز من از تیغ تو گردد سر سرخ
 سز و سرخی که دلم خواسته از دهر ایست
 در این رباط دود در هر که در وجود آمد
 ز رشک سوزم کامد به عالمی که تویی
 خواستم بینم جمالت چشم یفتائی نبود
 عاقبت مریدیم و ابهم بی تماشائی بود
 بدید از شیخ و بر همین نیرزد
 گذشتم ز تنخانه و کعبه کاین دو
 شدن کاه باد و دانه ها ماند
 رفتم و ز ما فسانه ها ماند

(۱) نسجهائی از اینفزل با اسم یکی از شعرای معاصر فصیح الزمان متعلق به فصیح در نزد
 شعرخواهان ضبط شده و معلوم نیست که کسی ارا بنده ایشان منتشر ساخته است بهر حال غزل
 فوق متعلق به مسیح کاشی و در دیوان او ضبط است
 ح . پیرمان

رفتند ولی خزانه ها ماند	انها که خزانه ها نهادند
پامنه بر سر این خاک که پا میسوزد	آتشی در ته خاکستر ما میسوزد
بر مزار من انگشت نما میسوزد	روشنی رفته ز خورشید همانا کین شمع
عضو عضوم بهوای تو جدا میسوزد	شد سرای پاتن از داغ چراغ آن آری
کفر تازی شد و در حلقه زنار تو ماند	حسن بوئی شد و در گلشن رخسار تو ماند
تقسم کل شد و بر گوشه دستار تو ماند	جگرم خوی شد و در آتش رخسار تو سوخت
عجب خجسته نهالی عصای پیری ما شد	قدم بیاد الف قامتی چو دال دو تا شد
گو سر نبود تا نکشم در دسری چند	گودل نبود تا بر هم از خطری چند
شمعی نتوان یافت که پروانه نسوزد	یاری نتوان دید که بیداد نداند
جان از همه تن جمع شده در سر پا بود	تا بر سر پایم سر آنامه لقا بود
چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند	دل من آتش طور است افسردن نمیداند
که ما دیدیم کاری از خموشی بر نصیبت	مگو کار کسی از خود فروشی بر نمیآید
این ماند وئی بیاد آن ماند	دل رفت ز دست ما و جان ماند
سر خاک شد و بر آستان ماند	تن گود شد و بر آسمان رفت
کز فراق تو دل کندن باسانی نبود	گر مردم بی وصال از گرا حانی نبود
وز سردی خود سرم نداری چه توان کرد	زاهد نفس گرم نداری چه توان کرد
چشم ما بر آسمان بود و بلا در خانه بود	گر تلاشی بود ما را از قد جانانه بود
پی نقش تو هر عضوم ضمیر ساده دارد	پی درد تو هر مویم دل آماده دارد
تیغ در کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد	ای که میگوئی سرت کوسر نمیدانم چه شد
آسمان بر جاست آن اختر نمیدانم چه شد	داشتم بر آسمان روزی فروزان اختری
کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی و دارد	فلک هم با اسیران کینه آن تند خو دارد

نور جا بگذرد تلوت من فریاد بر خیزد

که آه اینم رده سنگین میرو و دیر آرزو دارد	کارم افتاده بیک آه سحرگاه دگر
آه اگر سینه تحمل نکند آه دگر	گر فلک یکصیحه نامن راز باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش	هرگز بکل لاله عذاری نرسیدیم
چون بلبل مستی بهاری نرسیدیم	آنروز که کار همه میساخت خداوند
ما دیر رسیدیم و بکاری نرسیدیم	از دل پر شعله امشب آه سردی میکنیم
تا فلک یکبار دیگر هم نبردی میکنیم	همچو تیر هرزه گرد از دست مرد تازه کار
بر نشان گر چه نمیا آیم گردی میکنیم	ما منهب ایحریف بمشرب فروختیم
علم ازل مجمل مرکب فروختیم	تا کی ز شرم عقل غم کفرودین کشم
عاشق از آن شدم که نه آن و نه این کشم	گر صد هزار سال بناید نگاه داشت
حاشا که بیرخت بس واپسین کشم	ندرد دلم و لیک ز گفتن گذشته ام
بشمرده غیبه ام ز شکفتن گذشته ام	آبم بیرون ز روزن خود همچو آفتاب
زار دلم ولی ز نهفتن گذشته ام	تار و نخ است فرستم و فراش من صباست
چون خایه خرابه ز رفتن گذشته ام	گر بیتو یکد و روز صبورم عجب مدار
چون شاخ بو بریده ندارم خبر هنوز	باز کن حرفی مگو تا کشته بازت شوم
بی غلط گفتم بگو قریان آوازت شوم	تو بروی از گمان من چون در آرم در دلت
تو فزوی از نظر من چون نظر بازت شوم	دل داد دامن تو ز کف داد از آن کنم
حسرت گرفت حای تو فریاد از آن کنم	تا بنا که چشم نگشاید روی و موی تو
گشته ام حاری و بر چشم عبا افتاده ام	جان ما در دل و ما در پی جان میگرددیم
یار در خایه و ما گرد جهان میگرددیم	بر گرفته دل از محبت تن
جان بر لب رسیده را مانم	همه را دیده ام بغیر ز خویش
راست گفتمی نو دیده را مانم	در عدم خوش روزگاری دستم
بی خرابی نه بهاری داشتیم	

مناجات (۵۷۵)

که اگر پایم از این پیچ و خم آید بیرون	افتد بر باد ندامت بوجودم بار آنت
نگذارم که کسی از عدم آید بیرون	لنگ لنگان در دروازه هستی گیرم
بیتو گر صدجان بود یک لحظه نتوان زیستن	گر تو بستی میتوان صدسال بی جان زیستن
گفتم که از بی کسی ما عجب است این	چون عکس خود از چهره آینه ندیدیم
به بیداری نیامی و در خوابم میآمی	دمی ای نخل تر بر چشم سیرام نیامی
من چون کنم میکشد این زهر عادتی	خوش بیتو زنده مانده ام از بی سعادتی
طومار آفتاب من از او کند کسی	بس پس رود چو طفل رس تاب تا ابد
روم چونانکه گرد مرا بینی	ز من ما آنکه گردی مانده باقی
زسد گر حلقه کردم ازدهانی	ز بس کز آشفایان زخم خوردم
که گوید حلقه بر در آشنائی	چنان فابد گزندم بر دل از وی

قاضی مسیح ساوجی

میکشد مردم وره نیست بکوی تو مرا	آرزوی دل مشتاق سوی تو مرا
گلگشت راهانه کن و پیش دریا	راهم درون باغ تو در بان میدهد
من میروم رجویش تو پیش از خبریا	مفرست سوی من خبر خویش کامدم
دیگر کس نمانده امید وفا مرا	هرگز بود از تو گمان جفا مرا
ستاره واری سی دیده در کعبه مست	شبی که آنه سی مهر هفتسین مست
همه داند که پندار بیماں گسل ویم	نیارم بر زبان نامش ولی چون درد دل گویم

مسیحی ارمنی

خواهم که به پیش من نوبی ترس آبی	بندسبر عیسی نفس ترسانی
که بر لب خشک من لب ترسانی	که چشمم ترم ناستین خشک کنی
چرا بلبل خرد رسد نتود چون گل مغانش	خند دل کس نامید چه گوید دلستانشرا

مشتاق شیرازی

هر لحظه ز من روایتی میشنوی وز قصه من شکایتی میشنوی
سوز دل من فسانه مینداری من مردم و تو حکایتی میشنوی

مشتاق کشمیری

چو آن مفلس که صدجا در گرو باشد متاع او نظر جانی و دل جانی و حار بجای دگر دارم

مشتاق اصفهانی

بخواب عدم راحتی داشتیم ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق اصفهانی

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بختور سیاهی بخنده ساغر گریه مینا
بفعل نازی حکیم تا کی بهکرت این ره نمیشود نظی
بکله ذاتس خورد برد پی اگر رسد حس شعر دریا
چو نیست بپوش ندیده و دل حق از نماید رخت چه حاصل
که هست یکسان چشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
چو نیست قدرت بعیش و مستی ساز ایندل بنگ دستی
چو قسمت این شد ز جوان هستی دگر چه حیزد ز سعی به
ر بوده مهری چو ذره تمام ز آفتابی در اضطرابم
بگر فروغش بکوه تاند روی قراری در آید از یا
درین بیابان زنا توای قنادم از پا چنانکه دانی
صبا بیامی زه هیرانی بر ز مجنون سوقی لایلا
همین به مشتاق در آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عدالم اجستحویت بکعبه زاهد بدیر ترسا
قد رعنائی تو ایشوخ سرایاست بهشت راست گفتند که در عالم نالاست بهشت

۵۷۹ (۵۷۹)

غم دل کس بامید چه گوید دستا نشرا
چرا بلبل خروشد نشنود چو رنگل فغانشرا (۱)
مکن ایگل حفا با بلبل خود ایقدر ترسم
رود از باغ و نتوانی تپی دید آشیانشرا
زدوزخ و ترسان داغ هجران دیده را زیرا **
کز آتش نیست ما کی دور از آب افتاده ماهی را
خدا و ای صبا احوال زار مستمندی را **
بین و چون کیوتر سوی دور افتاده یار من
بگریش تا کی ای نامهربان بر رشته دوری
یا و بر سر باین بیمار غمت بشین
ز زلفش با رگ جاسم بود پیوند هر مو را **
کاش بیرون فتد از سیه تل زار مرا **
آنکه آخر بصد افسانه به خوابم میگرد
ما حریف غم و پیمانہ کشی پیشه ما
ما درین بادیه آن خار من نشنه لیم
مشکل عشق بفکرت نشود طی و ربه
منع ما چند کی این همه مشتاق که هست
دل داد من از کف تا زلف یار خود را **
گو کشد این دو روزه هجرانم **
گفتی شویم کسی من از او ز من جدا **
روزی که تن زجان شود و جانم ز تن جدا
ظاهر نگرد عامی زان روی بدم افتد **
بر سینه خود یار نهی سینه ما را **
ز بی احیای من روح روان من بیا **
قالب بیجام از هجر تو جان من بیا

(۱) بولعه اندامی که در صحنه بلبل ریخته شده بود. ۵۷۵ نام مستعار است. خط خنده است. هجرت آخویش
هر صحنه ۵۷۱ : مشایخ به دستگیر است که مجدداً اطمینان برسد
ح. تفسیر

ای رفته بغربت ز غمت شیشه صبرم
دارم بزه شوق من خاک تشین چند
تویسی اگر نامه بیامی ده تسلی
مشتاق بس این ناله جاسوز که آشوخ

نازک تر از آن گشته ده دل نو سفرانرا
چون نقش قدم چشم بحسرت نگرانرا
بخشد دل مهجور بفرقت گزرا
هر گز نفرستد خیری یخبررا

بهر کس قسمتی زین کار که دادند چون مخمل*

مقرر شد نصیب بخت ما را نیز خواب اما
شبهای غمت در مانده ام فریاد ازین شبها
مر ا بس روزهای تیره خواهد زاد ازین شبها
بسر بردم غمین زان روزها ناشاید ازین شبها

شبهای غمت در مانده ام فریاد ازین شبها
مر ا بس روزهای تیره خواهد زاد ازین شبها
بسر بردم غمین زان روزها ناشاید ازین شبها
بسیارم ازین شبها

که نبود ازیش امید روزی داد ازین شبها
یارب کند آگاه که فریاد رسم را
شاید که بسیلاب دهد مشت خم را
از یاکسی دل نیست غماری نفس را
کز یکسی من کند آگاه کس را

یارب برسان چشم و چراغ دل ما را

جان سپردم آخر و آسان شد مشکل مرا

اگر از هر ما نگشائی از بهر خدا بگشای

نو روزی از برای امتحان بدم زیا بگشای

میگویم من از کارم گره بگشای یا مگشای

پانی گران خیز چشمی گران خواب

شبهای غمت در مانده ام فریاد ازین شبها
مر ا بس روزهای تیره خواهد زاد ازین شبها

بسر بردم غمین زان روزها ناشاید ازین شبها
بسیارم ازین شبها

که نبود ازیش امید روزی داد ازین شبها
یارب کند آگاه که فریاد رسم را

شاید که بسیلاب دهد مشت خم را
از یاکسی دل نیست غماری نفس را

کز یکسی من کند آگاه کس را

یارب برسان چشم و چراغ دل ما را

جان سپردم آخر و آسان شد مشکل مرا

اگر از هر ما نگشائی از بهر خدا بگشای

نو روزی از برای امتحان بدم زیا بگشای

میگویم من از کارم گره بگشای یا مگشای

پانی گران خیز چشمی گران خواب

بهر کس قسمتی زین کار که دادند چون مخمل*

مقرر شد نصیب بخت ما را نیز خواب اما

شبهای غمت در مانده ام فریاد ازین شبها
مر ا بس روزهای تیره خواهد زاد ازین شبها

بسر بردم غمین زان روزها ناشاید ازین شبها
بسیارم ازین شبها

که نبود ازیش امید روزی داد ازین شبها
یارب کند آگاه که فریاد رسم را

شاید که بسیلاب دهد مشت خم را
از یاکسی دل نیست غماری نفس را

کز یکسی من کند آگاه کس را

یارب برسان چشم و چراغ دل ما را

جان سپردم آخر و آسان شد مشکل مرا

اگر از هر ما نگشائی از بهر خدا بگشای

نو روزی از برای امتحان بدم زیا بگشای

میگویم من از کارم گره بگشای یا مگشای

پانی گران خیز چشمی گران خواب

ز هجرت سوختم دیروز و دیشب آه اگر باشم
 چو دیروز از تو دور امروز چون دیشب جدا امشب
 مگر دیشب چراغ محفل بیگانگان بودی
 که در چشمت نمی بینم نگاه آشنا امشب
 زیزم رفت دوش و آمد امشب مردم از خجالت
 که از دیشب ز هجرش مانده بودم زنده تا امشب

کمی در دل ما جز تو کسی را گفتری هست
 رو تا فتم از دل بسراغ حرم دوست
 رفتی تو ز بزم و نه همین شازمی رفت
 من بیخود شوقم بره وعده چه دانم
 یار آمد و حد شکوه بدل داشتم از وی
 فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او
 فلک ترا بمن ایماه مهربان نگذاشت
 چه از بهار خود آنشاخ گل نگلشن دید
 آن چشمه بود عشق که آبش همه خون است
 آنکه بامن همتیس در عشق جانان من است
 منم مکن از شاهد و مطرب که بهشتی
 ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت
 یک عاشق سوی معشوقان نگاهی بیش نیست

ترجمان سی زبان عشق آهی بیش نیست

گر شب و روز جهان مشتاق آخر شد چه غم

آن شب تاری و این روز سیاهی بیش نیست

بکوی یاز مرا بار در گل افتاده است قنابه بار من اما جعفرول افتاده است
 بودم منظور کنج چشمی چشم بد روزگار نگذاشت
 از جسم بکوی یار جان رفت مرغی ز نفس باشیان رفت
 کس راه چمن نبسته اما بیرون ز نفس نمیتوان رفت
 تا سر بر زد گلی ز شاخی صد خار پهای باغبان رفت
 مرا چشمی است کز چشم نکویان نگاه آشنا هرگز ندیده است

کشتیام از فیض عشق موی بمو دوست دوست

این نبود او منم وین نه منم اوست اوست

کشته عشقم چنانکه شکوه ز دشمن کنم

آنکه بخونم کشید دوست بود دوست دوست

بناله صبحدم بلیل خوش الحان گفت نه از جفای گلی آن میکشم که توان گفت

دکوش جان دلم این نکته دوش پنهان گفت غمیت عشق که توان بهت و شران گفت

جگر خراش از آن شد صعب مرغ اسیر نه هر چه گمت ز محرومی گلستان گفت

ز دوری چمن آن بلبل که تا جان داد بناله قصه دور و دراز هجران گفت

بگذر از دیر و حرم جانانه جای دیگر است خانه دل جای او وین خانه جای دیگر است

شد دلم از دوری دل خراب اما جسد کنج حای دیگر و ویران حای دیگر است

گره باز در طلب سرگشتگی مایه جفا کعبه جای دیگر و بتخانه حای دیگر است

یار بزم افروز غیر و در طلب سرگشته من شمع جای دیگر و پروانه جای دیگر است

غم درون سینه و از تنگی جان سرور میهمان در خانه صاحب خانه جای دیگر است

ببخود عشقم مگو مشتاق من حرف و عمل رو که جای گفتن افسانه جای دیگر است

آمد خزان عمر و هوی چمن جاست پر زده است و حسرت پر و از ماده است

گامی برین خور و ف دامت گروست بدشمن کز آن سر کوی میتوان گذشت

آن شمع سر صحبت پروانه ندارد	گاهی کند از سوختگان یاد و گر هیچ
تا ز گلی بام و ز گلزار نشان خواهد بود	** کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
ناید از پرده برون راز و همانست آن راز	که نهان بود و نهانست و نهان خواهد بود
گشاید از در میخانه هر در کاسمان بندد	** مبادا در بروی هیچکس پیر معان بندد
سرمه رفت از زبان بر باد شمع آسا خوشا آنکس	که در هر محفل آید گوش بگشاید زبان بندد
زخیلی کجا چون تو شاهی بر آید	** ز بامی کجا چون تو ماهی بر آید
میر چون از اندازه بیرون خداری	مباد از دلی غافل آهی بر آید
به از گشت ما شورده زاری که از وی	گلی گر نروید گیاهی بر آید
چه خوش باشد از روزی آید واری	اعینش ز امید گاهی بر آید
تن لاغرم چون کشد بار عشقت	کجا کار کوهی ز کاهی بر آید
دارد دلدارم آنچه خواهی	** اما دل مهربان ندارد
خسته دلم صید کودکست که هرگز	** رحم امرغ شکسته بال ندارد
آخر آن ترک خطا ترک جفا خواهد کرد	** گر کند عمر وفا یار وفا خواهد کرد
خونند افتاد در آینه تا کامر من	کامهای دلم از لطف روا خواهد کرد
خوب از سنه هجران ندنم عقده گشا	گرهی را که بکارم زده و خواهد کرد
نمری گر ندهد آه فغان خواهد کرد	اثری گر نکند ناله دعا خواهد کرد
گر پسندد که دهم جان ز غمش نیست غمی	هر که این درد بمن داد دوا خواهد کرد
هر کس بزه وفا نشیند	** رخاک چه نقش یا نشیند
گردی که بدامن تو بنشیند	گر بر خیزد کجا نشیند
صد چشمه رخسار تو ز بدن و نگذارند	** صد گوشتم و حرف تو شنیدن نگذارند
ز گشش و حس تو چه حاصل که شکفته است	در هم گدلت از خوسب و چینش نگذارند
ز روشن تخمیکه برش بیست چه حاصل	گوهر گرم از خاک دمیدر نگذارند

من و پاس تیر بجای او که مباد بر جگری رسد
 تو که ماغ پر گل و میوه چه تمتع از تو که هیچگاه
 مضم آنکه هر نفسم دل مستی ز عشوه گری رسد
 اسریر سلطنت آن صدمه ز یاد از شاطط و سرور دم
 شده روز من زند بدنت چو شب سیه چه خوش آن زمان
 چه شود که ز اهل جهان بکسی زتف غم او شرری نرسد
 که بسوز دل پر از آتش ما رسد او و جز او دگری نرسد
 فروم بچه روز ولایت تو ز جفای برون ز نهایت تو
 که ز گوشه چشم عنایت تو من غم زده را نظری نرسد
 محدود بقوه وصل تو بیرون جوان هم مرا شده خورن زد و دیده روان
 نه در حمت تو بر ثمر است و از آن شعر طلبان ثمری نرسد
 نه بنالیم از سدهت بر کس نه بادیه بفغان چو جرم
 می خسته غمت بتو گویم پس نه ندرد دلم دگری نرسد
 از خیل اسیران کمت بیستم اما
 گریه ز یوفانی گل یاد میکند
 بی جرم جستم ساغر می نیست بر ز خون
 غیر ننگ آتشین شبهای هجران هم چو شمع
 ناله راز من از من یار را یزار کرد
 آخر غم او ازین غم آبادم برد
 هر قطره که دیده ام فشانند آخر کار
 گردون ستیزه کار دیدی نه چه کرد
 از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت
 روزی زده ام در قفسی بال و پری چند
 بلبل ساغ بهر چه فریاد میکند
 این س گناه او که دلی شاد میکند
 چشم ما هرگز گل خیری ز بیداری ندید
 در محبت کس مگو تا تیری از زاری ندید
 با جان حزین و دل ناشادم برد
 جمع آمد و سیلی شدو بنیادم برد
 نا سازی روزگار دیدی نه چه کرد
 دیدی که چه کرد یار دیدی نه چه کرد